

روایی و ناروایی

پاداش نمونه شدن

امسال هم همانند سال های گذشته درزاد روز دانشمند فرزانه پور سینا، همکاران در سراسر ایران روز پزشک را جشن گرفتند. خوانندگان این ماهنامه نگرش نگارنده برای این روز را بخوبی می دانند و می دانند که پیشترها گفته ام که پاداش دادن و گزینش همکار نمونه، چندان روالمند نبوده و بیشتر نوبتی است. از خوش بختی یا شور بختی من، این بار نوبت من شد و من برگزیده شدم (گرچه برای این گزینش انگیزه های بسیاری نهفته است. در این میان چون پیشکسوت بوده ام، به ناگزیر کمتر آزمایش بالینی تازه و امروزی در استان یافت می شود که با دست من راه نیافته باشد. یا این که با هزینه کردن ده ها میلیون تومان، در دهه ی هشتاد سه آزمایشگاه بیمارستان های دانشگاه گیلان را سازمان دادم، نه تنها سودی گیر نیامد، بلکه به ناگزیر به سازمان تامین اجتماعی توانی ناروا پرداخت کردم. زیرا بر پایه ی آیین نامه پیمانکاران دانشگاه باید نزدیک به ۱۶ درصد درآمد را به سازمان تامین اجتماعی پرداخت کند. این در حالی است که همه ی کارکنان آزمایشگاه بیمه بودند و همه ی سهم کارمند و کارفرما، از سوی ما پرداخت شده بود. دریغ از یک سپاسگزاری خشک و خالی از سوی مسوولان دانشگاه در آن هنگام. همچنین نخستین نشریه ی سراسری آزمایشگاهی به راه انداختن و دیگران با پیروی از آن و راه انداختن نشریه های همسان هم اکنون سود می برند). بهر روی در اینجا از همکاران بسیار ارجمندی که مرا برگزیدند، سپاسگزاری می کنم و به پاداش این گزینش، یکی از برگردان های خود از جبران خلیل جبران که بیست سال پیش در کتاب "کادوس" به زیور چاپ رسید، پیشکش می کنم. انگاری یک پیوندی میان سرگذشت این روستایی با سرگذشت من هست.

بهلول

روزی روزگاری، مردی دشت نشین که خود را بهلول می نامید، به پای تخت حکمران بزرگ رفت. بهلول از دار دنیا هیچ با خود نداشت جز یک چوبدستی و لباس تنش. در خیابان های شهر گرم گردش شد، به کاخ ها، بناها، برج و باروی شهر به چشم ستایش نگاه می کرد، چرا که شهر از زیبایی همتایی را به یاد نمی آورد.

در هنگامه ی گشت و گذار خویش، در ستایش زیبایی هاو شگفتی های شهر سخنانی بر زبان می آورد، که البته کسی را توان درک آن نبود، چرا همه از فهم زبانش فرومانده بودند. در آن هنگام که آفتاب به میانه ی آسمان رسیده بود، بهلول خود را در برابر مهمانسرای بزرگ و با شکوهی به جا آورد. پیش روی خویش مردمی دید که بی هیچ چالش و دشواری به اندرون مهمانسرا رفته و یا از آن بیرون می آمدند. با خود اندیشید: بی گمان این جا پرستشگاه مقدسی است. به همراه مردم به اندرون رفت. هنگامی که خود را در تالار بزرگی یافت، شگفتیش دو چندان شد. مردمانی والاتبار گوش به نوای طرب انگیز موسیقی و آوازی روان افزا سپرده، دور میزی بزرگ نشسته بودند، گرم خوردن و نوشیدن.

بهلول با خود گفت: پرخطا بودم. این جا پرستشگاه نیست، مهمانی با شکوهی است که شهریار بزرگوار برای رویدادی بزرگ برای مردم خویش برگزار کرده است. در آن دم مردی نزد او آمد. بهلول با خود اندیشید که آن مرد از خدمتگزاران شهریار است و

آمده که او را به پیوستن به جمع مهمانان دیگر فراخواند. با خوش مزه ترین گوشت ها، گواراترین نوشیدنی ها و بهترین میوه ها از بهلول پذیرایی کردند. بهلول با خوشی خورد و وبا دل آسودگی نوشید و هنگامی که خود را سیر یافت، آهنگ بیرون رفتن کرد. نرسیده به در مردی خود را به او رسانید و او را به ایستادن واداشت. بهلول با خود پنداشت که این مرد خود شهریار است. پس سر فرود آورد و به مرد احترام کرد، و گفت که از سوی خود و قبیله اش به او درود می فرستد. پیش خدمت روبه بهلول کرد و گفت: "شما بهای خوراک خود را نپرداخته اید، آقای من". بهلول که از سخنان پیشخدمت سر در نمی آورد، بنابراین دیگر بار با بی آلاشی از ته دل سپاسگزاری کرد. پیشخدمت با چشمانش سرتا به پای بهلول را درنوردید، با سبک و سنگین کردنش دریافت که ندارد است و چیزی در چته ندارد تا بابت خوراک بپردازد، پس دو دست خود بهم کوبید و فریاد برآورد. در دم، چهار نگهبان نمایان شدند. پیشخدمت، برای آنان رویداد را بازگو کرد. نگهبانان در یک چشم بهم زدن بهلول را دستگیر کردند. بهلول به لباس منگوله دار پیشخدمتان چشم دوخت و با خود گفت: "بی گمان اینان از اشراف شهرند" نگهبانان بهلول را به دادگاه بردند. هنگامی که او و نگهبانان به درون تالار گام نهادند بهلول پیش چشم خود مردی بزرگوار با ریشی سپید، والا و باشکوه یافت که بر بالاگاه نشسته بود. بهلول پنداشت که آن پیر باید شخص پادشاه باشد. از شادمانی در پوست خود نمی گنجید، که به افتخار شرفیابی دست یافته است. نگهبانان دادخواست را نزد قاضی بازگفتند. قاضی دو وکیل برگمارد تا که یکی از او و دیگری بر او دادخواهی کنند. دو وکیل از پی هم به سخنرانی پرداختند. بهلول بر این گمان بود که آن دو سخنگویان شهریارند و به او خوش آمد می گویند. پس برای آن همه ستایش بی دریغ که برای او روا می داشتند، دلش از مهر شهریار سرشار شد. دادرسی چون به پایان رسید. قاضی چنین فرمان داد: "جرم این مرد را بر لوحه ای نوشته و برگردنش بیاویزند. و آنگاه بر اسبی بی زین و یراق نشانده، با بوق و کرنا در شهر بگردانند." فرمان انجام شد. بهلول را براسبی لخت نشانند و با هیاهوی بسیار در شهر گردانیدند. با شنیدن هیاهوی، انبوه مردم به سوی کاروان بهلول یورش بردند. با دیدنش همه لب به خنده و زبان به نکوهش گشودند. کودکان کوی به کوی به دنبال بهلول می رفتند. اما بهلول هم چنان که چشمایش از شادی می درخشید، با شگفتی به توده مردم پیرامونش نگاه می کرد. به گمانش لوح آویخته بر سینه اش نشان یا مدال سپاس است که به پاس قدم رنجه کردنش به شهر، به او پیشکش کرده اند و آن کاروان نیز برای آن بود که خوش آمدش گفته باشند. همچنان که سواره در شهر می گردانیدش، در میان مردم، یکی از هم ولایتی های خویش را بجا آورد. به دیدنش دل او از شادی بسیار به لرزه درآمد. به بانگی بلند رو به هم ولایتی کرد و گفت: "آیا این جا همان سامانی نیست که پیران ما شهر خوشدلان می نامندش؟ آن جا که مردمش شاداند و شادخوارند؟ رهگذران و مهمانان را به گرمی در کاخ های خویش می پذیرند و شهریارش با آغوش گشاده، پذیرنده نیش و نوش لاهوتیان و ناسوتیان است؟" مرد دشت نشین در پاسخ بهلول هیچ نگفت، تنها لبخندی بر لب آورد، سری تکان داد و به راه خود رفت. نیز کاروان همچنان روان بود و از رفتن باز نماند، و بهلول همچنان سر بالا گرفته بود و چشمانش برق می زد.